

شاید بتوان با شرایط موجود در ژرفای غار افلاطون مقایسه کرد. افراد با به کار بردن هوش خود می‌توانند خود را از تاریکی بیرون کشند. ولی چنین گریزی شهامت شخصی می‌خواهد. سقراط نمونه بارز آدمی است که توانست با هوش خویش خود را از بند تصورات زمانش برهاند. و آخر دست، نوشت: «امروزه مردم بیشتر و بیشتری از سرزمینها و فرهنگهای مختلف درهم می‌آمیزند. مسیحی و مسلمان و بودایی چه بسا در یک ساختمان کنار هم زندگی می‌کنند. در چنین شرایطی مهم است که معتقدات یکدیگر را روا داریم نه آن که بگوییم چرا عقاید همه مثل ما نیست.» سوفی پیش خود اندیشید، بدک نشد! دید مقداری از ورقه را مطمئناً با چیزهایی که از استاد فلسفه یاد گرفته بود پر کرده است. البته می‌تواند اندکی هم شعور خود را به کار اندازد و سر مطلب را با چیزهای دیگری که اینجا و آنجا خوانده و شنیده است درز بگیرد.

به سؤال سوم پرداخت: «معنای وجدان چیست؟ به نظر شما وجدان برای همه یکی است؟» این چیزی بود که در کلاس زیاد بحث کرده بودند. سوفی نوشت: وجدان توانایی شخص در واکنش نشان دادن به حق و ناحق است. عقیده شخصی من این است که همه دارای این توانایی اند، به عبارت دیگر، وجدان فطری است. سقراط نیز حتماً چنین می‌گفت. ولی ندای وجدان در افراد مختلف ممکن است متفاوت باشد. می‌شود گفت که سوفسطاییان در این مورد درست می‌گفتند. آنها اعتقاد داشتند که حق و ناحق چیزی است وابسته به محیطی که فرد در آن بزرگ می‌شود. سقراط، از سوی دیگر، فکر می‌کرد وجدان برای همگان یکسان است. شاید هر دو نظر صحیح باشد. ممکن است که کسی از برهنه‌نمایی خود احساس شرم نکند، ولی بیشتر مردمان چنانچه کسی را بی‌آزارند، دچار عذاب وجدان می‌شوند. با این حال، نباید فراموش کرد که داشتن وجدان و کاربرد وجدان دو چیز متفاوت است. گاهی چنان به نظر می‌رسد که کسانی کاملاً با بی‌وجدانی رفتار می‌کنند، اما اینها هم به عقیده من جایی در کنه نهاد خویش وجدانی دارند. همچنان که پاره‌ای از افراد هم کاملاً بی‌شعور می‌نمایند، ولی این برای آن است که شعور خود را به کار نمی‌اندازند.

پی نوشت: شعور و وجدان را می توان به عضلات تشبیه کرد. هر عضله ای را که به کار نبریم ضعیف و ضعیفتر می شود.

یک سؤال دیگر باقیمانده بود: «منظور از تقدم ارزشها چیست؟» این موضوع دیگری بود که این اواخر درباره آن بسیار گفتگو کرده بودند. به عنوان مثال، ارزش دارد که انسان بتواند اتوموبیل براند و به سرعت از جایی به جای دیگر برود. اما اگر رانندگی خشکیدن جنگلها و آلودن محیط زیست طبیعی را به دنبال آورد، انسان با گزینش ارزشها روبه رو می گردد. سوفی پس از تأمل دقیق به این نتیجه رسید که جنگلهای سرسبز و محیط زیست پاک با ارزشتر است تا تند رسیدن سر کار. چندین مثال دیگر هم بیان کرد. در پایان نوشت: «من شخصاً معتقدم فلسفه موضوع مهمتری است تا دستور زبان انگلیسی. بنابراین در تقدم ارزشها بسیار به جا خواهد بود که فلسفه را جزو برنامه کلاس کنیم و کمی از درسهای انگلیسی بکاهیم.»

آموزگار در زنگ تفریح آخر سوفی را کنار کشید و گفت:

«ورقه دینی تو روی سایر ورقه ها بود، آن را اول خواندم.»

«امیدوارم به فکرتان انداخته باشد.»

«این درست چیزی است که می خواستم حرفش را بزنم. از بسیاری جهات بسیار پخته و معقول بود. و متکی به خود. آدم را به تعجب می انداخت. ولی کتاب درسی ات را اصلاً نگاه کرده بودی، سوفی؟»

سوفی کمی به خود پیچید.

«خوب، خودتان گفتید آدم باید عقیده شخصی داشته باشد.»

«بله، من گفتم... ولی هر چیز حدی دارد.»

سوفی خیره به چشم او نگریست. پس از تجربه های اخیر احساس کرد می تواند به خود اجازه چنین کاری را بدهد.

گفت: «من شروع به مطالعه فلسفه کرده ام. فلسفه زمینه خوبی برای نظریات شخصی فراهم می آورد.»

«ولی کار نمره دادن مرا مشکل می کند. نمره ورقه تو یا صفر است یا بیست.»

«یعنی یا کاملاً درست گفته‌ام یا کاملاً نادرست؟ منظورتان همین است؟»
آموزگار گفت: «چطوره بگویم بیست؟ ولی دفعه دیگر، مطالب درسی‌ات را
هم بخوان.»

آن روز بعد از ظهر سوفی به خانه که رسید کیف مدرسه‌اش را روی پلکان
انداخت و دوید به مخفیگاه. پاکتی قهوه‌ای روی ریشه‌های گره‌دار بود. گوشه و
کنار پاکت کاملاً خشک بود، پس هر مس مدتی پیش آن را آورده بود.
پاکت را برداشت و از در جلو وارد ساختمان شد. حیوانات را غذا داد و بعد
رفت بالا به اتاق خود. روی تختش دراز کشید، و نامه آلبرتو را باز کرد و خواند:

یونانیگری

سوفی، دوباره سر و کله من پیدا شد! حال که سرگذشت فیلسوفان طبیعی و
سقراط و افلاطون و ارسطو را خوانده‌ای، شالوده فلسفه اروپایی را می‌دانی.
بنابراین از این پس از پرسشهای مقدماتی در پاکتهای سفید دیگر خبری نخواهد
بود. لابد تکلیف درسی و امتحان مدرسه هم زیاد داری.

اکنون می‌خواهم به دوره طولانی حد فاصل بین ارسطو، نزدیک پایان قرن
چهارم پیش از میلاد، و ابتدای قرون وسطا، یعنی حدود ۴۰۰ پس از میلاد
پردازم. می‌بینی که اکنون می‌توانیم از «پیش» و «پس» از میلاد مسیح سخن رانیم،
چون در این میان مسیحیت آمد که یکی از مهمترین، و عجیب‌ترین، عوامل این
دوران بود.

ارسطو در سال ۳۲۲ پیش از میلاد درگذشت. آتن در این هنگام نقش غالب
خود را از دست داده بود. و این تا حد زیادی به علت آشوبهای سیاسی ناشی از
لشکرکشیهای اسکندر کبیر (۳۵۶-۳۲۳ پیش از میلاد) بود.

اسکندر کبیر پادشاه مقدونیه بود. ارسطو هم اهل مقدونیه بود، و مدتی تعلیم و
تربیت اسکندر جوان را برعهده داشت. پیروزی قطعی و نهایی بر ایرانیان را
اسکندر سرانجام به دست آورد. گذشته از این، سوفی، اسکندر با کشورگشاییهای
بیشمار خود تمدن یونانی را به مصر و خاورزمین تا مرزهای هندوستان گسترش داد.

این آغاز عصری تازه در تاریخ بشر بود. تمدنی پدید آمد که فرهنگ و زبان یونان در آن نقش عمده ایفا کرد. این دوره که نزدیک سیصدسال طول کشید، به نام یونانیگری (هلنیسم) معروف است. اصطلاح هلنیسم را هم برای دوران به کار می‌بریم و هم برای فرهنگ مسلط یونانی که در سه کشور تابع یونان (مقدونیه، سوریه، و مصر) رواج داشت.

به هر حال، از حدود سال ۵۰ پیش از میلاد، روم در امور نظامی و سیاسی برتری یافت. ابرقدرت تازه رفته‌رفته تمامی سرزمینهای یونانی را فتح کرد، و از آن پس فرهنگ رومی و زبان لاتین بود که از اسپانیا در غرب تا اعماق آسیا سایه گسترد. این سرآغاز استیلای رومیها بود، که ما آن را معمولاً دوران متأخر باستان^۱ می‌نامیم. ولی یک چیز را فراموش نکن - پیش از آن که رومیها جهان هلنی را تسخیر کنند، روم خود یکی از ایالات زیر نفوذ فرهنگ یونانی بود. بدین ترتیب فرهنگ و حکمت یونان مدتها پس از آنکه قدرت سیاسی یونان از بین رفت، همچنان نقش مهم خود را حفظ کرد.

دین، فلسفه و علم

ویژگی یونانیگری آن بود که مرزهای میان کشورها و فرهنگهای گوناگون را از بین برد. پیش از این یونانیها، رومیها، مصریها، بابلیها، سوریها، و ایرانیها هر کدام خدای خود را در چهارچوب «مذهب ملی» می‌پرستیدند. اکنون فرهنگهای مختلف در بوتهای بزرگ و سحرآمیز از اندیشه‌های دینی، فلسفی، و علمی درآمیختند.

شاید بتوان گفت که صحنه جهان جایگزین میدان شهر شد. میدان شهری قدیم پر از همه‌اجناس و نیز عقاید و اندیشه‌های مختلفی بود که به بازار می‌آمد. در وضع تازه میدان شهر از اجناس و اندیشه‌های سراسر جهان لبریز شد. همه‌به‌زبانهای گوناگون به گوش می‌رسید.

همان‌طور که گفتم دید یونانی از زندگی اینک بسیار بیشتر گسترده بود تا سابق

براین در مناطق فرهنگی پیشین یونان. ولی رفته رفته خدایان شرقی نیز در سراسر کشورهای کرانه مدیترانه پرستیده شدند. مذاهب تازه شکل یافت که از خدایان و اعتقادهای ملتهای کهن الهام می گرفت. این را التقاط یا همجوشی کیشها می خوانند.

پیش از این، مردم همبستگی نیرومندی با قوم و با دولت شهر خود داشتند. اما حد و مرز که از میان رفت، بسیاری از مردم در مورد فلسفه زندگی خود به تردید و دودلی افتادند. ویژگی دوران متأخر باستان به طور کلی شک مذهبی، گسستگی فرهنگی، و بدبینی است. می گفتند «دنیا پیر شده است.»

یکی از جنبه های مشترک ادیان نوپای دوران یونانیگری آموزه های آنها در زمینه رهایی بشر از مرگ است. این آموزه ها اغلب سری بود. افراد با ایمان با پذیرش این آموزه ها و برگذاری پاره ای مناسک، می توانستند به جاودانگی روح و حیات ابدی دل ببندند. کسب بصیرت از ماهیت واقعی کائنات هم می توانست به اندازه مناسک دینی برای نجات روح مهم باشد.

این از مذهبهای تازه، سوفی. و اما فلسفه، فلسفه هم بیشتر و بیشتر در راستای «رهایی» و آرامش و صفا حرکت می کرد. اکنون عقیده بر آن بود که بصیرت فلسفی نه تنها ارجمند است؛ بلکه انسان را از بدبینی و هراس مرگ می رهااند. بدین قرار مرزهای بین دین و فلسفه رفته رفته از میان رفت.

به طور کلی فلسفه دوران هلنیسم چندان اصیل و نوآفرین نبود. افلاطون یا ارسطوی تازه ای پیدا نشد. برعکس، سه فیلسوف نخستین بزرگ آتن بودند که الهام بخش شماری روندهای فلسفی شدند. در مورد آنها به زودی به اختصار صحبت خواهیم کرد.

علم هلنیستی نیز تحت تأثیر فرهنگهای گوناگون قرار گرفت. شهر اسکندریه محل دیدار شرق و غرب شد و نقش عمده ای بازی کرد. آتن همچنان مرکز فلسفه ماند و مدارس فلسفه پس از افلاطون و ارسطو هنوز پا بر جا بود، ولی اسکندریه مرکز علم گردید، و با کتابخانه عظیم خود، به صورت کانون ریاضیات، ستاره شناسی، زیست شناسی و پزشکی درآمد.

فرهنگ یونانی آن روز را می‌توان با جهان امروز مقایسه کرد. قرن بیستم هم از تمدنی بسیار باز برخوردار بوده است. این گشودگی، در زمان خود ما، موجب دگرگونیهای شگرفی در دین و فلسفه شده است. و همان‌گونه که در آغاز دوره مسیحیت مذاهب یونانی، مصری، و شرقی در رُم یافت می‌شد، امروزه، در پایان قرن بیستم، هم در همه شهرهای کوچک و بزرگ اروپا، ادیان قسمتهای مختلف جهان در کنار هم دیده می‌شود.

امروزه همچنین می‌بینیم چگونه معجونی از کیشها، فلسفه‌ها، و علوم قدیم و جدید می‌تواند مبنای جهان‌بینی تازه شود. این «معرفت جدید» در واقع بیشتر نخته پاره‌های آب‌آورده‌ای است از عصر کهن و ریشه در عصر یونانیگری دارد. همانطور که گفتم، فلسفه این دوران همچنان پیرامون مسائلی دور می‌زد که از سوی سقراط، افلاطون و ارسطو مطرح شده بود. وجه مشترک همه آنها سعی در یافتن بهترین راه زیستن و مردن بشر بود. سر و کار آنها بیشتر با اخلاق بود. در تمدن تازه، اخلاقیات برنامه کار اصلی فلسفه شد. تأکید عمده بر آن بود که بفهمند خوشبختی حقیقی چیست و چگونه می‌توان به آن دست یافت. به چهار نمونه این روندهای فلسفی نگاهی می‌اندازیم.

کلیان^۱

می‌گویند روزی سقراط کنار دهکده‌ای ایستاد و به اجناس گوناگونی که می‌فروخت نظر انداخت، و سپس گفت: «چه چیزها که من نیاز ندارم!» این گفته را می‌توان شعار کلیبی مشربان شمرد. این مکتب در حدود ۴۰۰ پیش از میلاد توسط آنتیستینیس^۲ در آتن به وجود آمد. آنتیستینیس از شاگردان سقراط به‌شمار می‌رفت، و به‌ویژه شیفته قناعت سقراط بود.

کلیان معتقد بودند که خوشبختی حقیقی در مواهب ظاهری همچون تجملات مادی، قدرت سیاسی، یا تندرستی نیست. خوشبختی حقیقی در این است که انسان خود را از قید و بند این چیزهای اتفاقی و گذرا رها سازد. و از آنجا که خوشبختی

1. Cynics

2. Antisthenes

در گرو این گونه چیزها نیست، پس می‌تواند در دسترس همه باشد. خوشبختی وقتی به دست آمد، دیگر هیچ وقت از دست نمی‌رود.

مشهورترین کلیبان دیوگنس^۱ / دیوجانس / شاگرد آنتیستنس، بود که در خمی می‌زیست، و از مال دنیا ردا و عصا و کیسه‌نانی بیش نداشت. (بنابراین ربودن خوشبختی او کار ساده‌ای نبود!) روزی کنار خم خود نشسته بود و از آفتاب لذت می‌برد، در این حال اسکندر بزرگ سراغش رفت. امپراتور در برابر او ایستاد و پرسید چه می‌تواند برای او بکند. آیا چیزی می‌خواهد؟ دیوگنس پاسخ داد: «بلی، کنار بایست. جلو آفتاب را گرفته‌ای.» بدین طریق نشان داد غنی‌تر و خوشبخت‌تر از بزرگمردی است که در برابرش ایستاده. یعنی آنچه را می‌خواست داشت.

کلیبان معتقد بودند که مردم نباید نگران سلامت خود باشند. حتی درد و مرگ هم نباید کسی را دلواپس کند. و نیز نباید خود را با اندوه دیگران آزار دهیم.

اصطلاحهای «کلیبی مشرب» و «کلیبی مشربی» امروزه به معنای ناباوری ریشخندآمیز به صمیمیت و خلوص نیت آدمی به کار می‌رود، و نمایانگری اعتنایی به رنج مردم است.

رواقیان^۲

کلیبان در پیدایش فلسفه رواقی، که حدود ۳۰۰ سال پیش از میلاد در آتن نشو و نما یافت، مؤثر بودند. بنیانگذار این مکتب زنون^۳ نام داشت که از اهالی قبرس بود و پس از سانحه‌ای دریایی سر از آتن در آورد و به رواقیان پیوست. وی پیروان خود را معمولاً زیر سقف یک رواق جمع می‌کرد. به همین خاطر رواقی نام یافت (stoa در یونانی به معنی رواق است). فلسفه رواقی بعدها در فرهنگ رومی از اهمیت زیادی برخوردار شد.

رواقیان مانند هراکلیتوس معتقد بودند که انسانها همه جزئی از خرد مشترک - لوگوس^۴ - هستند. به نظر آنها هر انسان مینیاتوری است از یک جهان، یا «عالم

1. Diogenes

2. Stoics

3. Zeno

4. logos

کوچک، که خود بازنمایی است از «عالم بزرگ».
این دیدگاه منجر به اندیشه‌ای شد که نوعی راستی کلی وجود دارد، که در حکم قانون طبیعی است. و چون این قانون طبیعی بر پایه خرد لایزال انسانی و جهانی استوار است، با زمان و مکان تغییر نمی‌یابد. پس، در اینجا، رواقیان جانب سقراط را، در مقابل سوفسطاییان، گرفتند.

قانون طبیعی شامل همه، از جمله بردگان، می‌شد. رواقیان مجموعه قوانین هر کشور را تقلیدی ناقص از «قانون» درونه خود طبیعت می‌دانستند.
رواقیان تفاوت بین فرد و جهان را زایل شمردند، و به همین ترتیب، هرگونه تضاد میان «روح» و «ماده» را منکر شدند. و گفتند فقط یک طبیعت وجود دارد. این شیوه اندیشه را یکتاگرایی^۱ می‌خوانند (در برابر دوگرایی^۲ بسیار آشکار افلاطون یا دوگانگی هستی از دید او).

رواقیان فرزند راستین زمانه خود، یعنی به وضوح «جهان شمول» بودند. فرهنگ معاصر را خیلی پیش از فیلسوفان خم، (کلیان) می‌پذیرفتند. توجه همگان را به دوستی و همدلی انسانی جلب می‌کردند، به سیاست می‌پرداختند، و بسیاری از آنان، به ویژه مارکوس اورلیوس امپراتور روم (۱۸۰-۱۲۱ پس از میلاد)، سیاستمدارانی فعال بودند. اینها فرهنگ و حکمت یونانی را در روم گسترش دادند، و یکی از نامدارترین آنها سیرون (۱۰۶-۴۳ پیش از میلاد)، دولتمرد خطیب و فیلسوف، بود که پندار «انسانگرایی»^۳ را پیش آورد - یعنی دیدی از زندگی که فرد را کانون اصلی می‌شمارد. سالیانی بعد رواقی دیگری به نام سنکا^۴ (۴ پیش از میلاد - ۶۵ پس از میلاد) گفت: «انسانیت برای انسان مقدس است». این گفته از آن پس شعار انسانگرایان شد.

رواقیان، فزون بر این، تأکید ورزیدند که تمام فرایندهای طبیعی، مثلاً بیماری و مرگ، تابع قوانین بی‌چون و چرای طبیعت‌اند. انسان بنا بر این باید سرنوشت خود را بپذیرد. هیچ چیز تصادفی روی نمی‌دهد. همه چیز از روی ضرورت است، پس

1. monoism

2. dualism

3. humanism

4. Seneca

سرنوشت که سر رسید و در زده، شکایت دیگر فایده ندارد. همچنین، به نظر آنان، آدم باید رویدادهای خوش زندگی را بدون هیاهو بپذیرد. از این جهت بی‌شباخت به کلیان نیستند، که مدعی بودند رویدادهای برونی همه بی‌اهمیت است. حتی امروزه هم، در مورد کسی که اجازه ندهد احساسات بر او غلبه کند، اصطلاح «آرامش رواقی» به کار می‌رود.

اپیکوریان

همان‌گونه که دیدیم، سقراط می‌خواست دریابد بشر چگونه می‌تواند خوب به سر برد. کلیان و رواقیان هر دو فلسفه او را چنین تفسیر کردند که بشر باید خود را از تجملات مادی برهاند. ولی سقراط شاگرد دیگری داشت به نام آریستپوس^۱. وی بر این باور بود که هدف زندگی دستیابی به بالاترین لذت حسی ممکن است. می‌گفت: «لذت برترین نیکی و درد بزرگترین بدی است.» پس دو صدد برآمد روشی در زندگی پدید آورد که از هرگونه درد و رنج دوری جوید. (کلیان و رواقیان معتقد به تحمل درد بودند، که با کوشیدن برای دوری جستن از درد فرق دارد.)

اپیکوروس (۲۴۱-۲۷۰) در حدود سیصد پیش از میلاد مکتبی فلسفی در آتن بنا کرد. پیروان او را اپیکوریان می‌نامیدند. وی مشرب لذت آریستپوس را گسترش داد و با نظریه اتم دموکریتوس درهم آمیخت.

معروف است که اپیکوریان در باغی می‌زیستند. بدین سبب به «حکمای باغ» مشهور شدند. می‌گویند بر سردر این باغ نوشته‌ای آویزان بود که می‌گفت: «ای بیگانه، اینجا به تو خوش خواهد گذشت. اینجا خوشی والاترین نیکبهاست.»

اپیکوروس تأکید می‌کرد که خوشیها را باید همیشه با عوارض جنبی احتمالی آنها سنجید. اگر یکبار بیش از حد معمول شکلات خورده باشی می‌فهمی چه می‌گویم. اگر نخورده‌ای، بیا حالا امتحان کن: همه پولهای توجیبی را که جمع کرده‌ای، بردار و یکجا شکلات بخر (فرض بر این است که شکلات دوست

داری.) برای انجام این تمرین باید همه شکلاتهای خوشمزه را یکدفعه بخوری. حدود نیم ساعت بعد، مقصود اپیکوروس را از عارضه جنبی می فهمی!

اپیکوروس همچنین اعتقاد داشت که لذتهای زودگذر بی ثمر است، باید به دنبال خوشیهای بزرگتر، پایدارتر، و عمیقتر، در درازمدت رفت. (مثلاً شاید یکسال تمام شکلات نخری و پولهای توجیبات را پس انداز کنی و با آن دوچرخه‌ای نو بخری یا به یک سفر خارج کشور بروی.) ما برخلاف حیوانات قادریم زندگیمان را برنامه‌ریزی کنیم. می‌توانیم «حساب خوشیها»یمان را بکنیم. شکلات خوب است، ولی دوچرخه نو یا دیداری از انگلستان بهتر است.

اپیکوروس، در ضمن، تأکید ورزید که «خوشی» الزاماً به معنای لذت جسمانی - مثلاً شکلات خوردن - نیست. ارزشهایی چون دوستی و درک هنر نیز باید به حساب آید. از این گذشته، لذت و بهره‌جویی از زندگی نیازمند آرمانهای کهن یونان: خوبشتنداری، میانه‌روی، و آرامش است. میل و هوس را باید مهار زد، آرامش به ما یارای تحمل درد و رنج می‌دهد.

ترس خدایان بسیاری را به باغ اپیکوروس آورد. نظریه اتم دموکریتوس، در این راستا، برای مقابله با خرافات مذهبی حربه سودمندی بود. برای بهتر زیستن مهم است که بر هراس مرگ چیره شویم. بدین منظور اپیکوروس دست به دامن نظریه «اتمهای روح» دموکریتوس شد. شاید یادت باشد که دموکریتوس اعتقاد داشت پس از مرگ حیاتی نیست چون وقتی مُردیم، «اتمهای روح» به هر سو پراکنده می‌شود.

اپیکوروس خیلی ساده گفت: «مرگ به ما مربوط نیست، چون مادام که ما وجود داریم، مرگ وجود ندارد. و وقتی مرگ آمد، ما دیگر وجود نداریم.» (فکرش را که بکنی هیچ مرده‌ای از مرده بودن خود دلگیر نیست!)

اپیکوروس فلسفه رها بخش خود را در چهار عبارت یا، به اصطلاح خودش، چهار گیاه دارویی خلاصه کرد:

از خدایان نباید ترسید. مرگ دلواپسی ندارد. نیکی آسان به دست می‌آید. تحمل هراسناک دشوار نیست.

از دید یونانیان، قیاس سخنان فلسفی و ادوات علم پزشکی، کار تازه‌ای نبود. مقصود این بود که انسان باید خود را با «جعبه طبی فلسفی» محتوی چهار داروی اپیکوروس مجهز سازد.

اپیکوریان، برعکس رواقیان، به سیاست و اجتماع علاقه‌ای نشان ندادند: اندرز اپیکوروس «زندگی دور از هیاهو» بود. شاید بتوان «باغ» او را به خانه‌های اشتراکی (کمون) امروزی تشبیه کرد. در زمان ما هم افراد بسیاری درصدد برآمده‌اند «لنگرگاه ایمنی» - دور از جامعه - بجویند.

پس از اپیکوروس، بسیاری از پیروان او به تمتع و لذت‌های نفسانی بیش از حد پا فشردند. شعار اینان «دم را دریاب!» بود. امروزه واژه «اپیکوری» به مفهومی منفی به کار برده می‌شود و منظور آدمی است که فقط به خاطر لذت زندگی می‌کند.

نوافلاطونی^۱

همان‌گونه که شرح دادم، مشرب کلبی و رواقی و اپیکوری هر سه از آموزه‌های سقراط سرچشمه گرفت. در ضمن از پاره‌ای فیلسوفان پیش از سقراط، مانند هراکلیتوس و دموکریتوس، هم استفاده شد.

ولی چشمگیرترین روند فلسفی در دوران متأخر یونانیگری مسلماً از فلسفه افلاطون الهام یافت. بنابراین آن را فلسفه نوافلاطونی می‌نامند.

مهمترین چهره فلسفه نوافلاطونی پلوتینوس^۲ [فلوطين] (۲۷۰-۲۰۵ پس از میلاد) بود، که در اسکندریه فلسفه آموخت ولی در رم مستقر شد. عزیمت او از اسکندریه در خور توجه است، چون این شهر چندین قرن محل تلاقی فلسفه یونانی و عرفان شرقی بود. پلوتینوس نوعی آیین رستگاری با خود به‌رم آورد که بعدها با مسیحیت به رقابت جدی برخاست. در هر حال، فلسفه نوافلاطونی نیز به نوبه خود در روند کلی الهیات مسیحی نفوذی نیرومند داشت.

سوفی، آموزه مثل افلاطون یادت هست؟ یادت است چگونه بین جهان مثالی و جهان محسوسات تمایز نهاد. این به معنای شکافی بارز میان روح و جسم

بود. انسان بدین ترتیب موجودی دوگانه شد: بدن ما مثل هر چیز دیگر جهان محسوسات متشکل از خاک و غبار بود، ولی ما روحی فناپذیر نیز داریم. این را بسیاری از یونانیان مدتها پیش از افلاطون هم باور داشتند. پلوتینوس در ضمن با افکار مشابهی از آسیا آشنا بود.

پلوتینوس اعتقاد داشت جهان پلی است میان دو قطب. در یک سو نوری ملکوتی است که وی آن را وجود یکتا^۱، و گاهی خدا، می نامد. در سوی دیگر تاریکی مطلق، که هیچ پرتوی از وجود یکتا نمی گیرد. منظور پلوتینوس البته این است که این تاریکی وجود خارجی ندارد. صرفاً نبود روشنی است. به سخن دیگر، هیچ نیست. آنچه هست خدا یا وجود یکتاست. و به همان گونه که تابش نور هر چه بیشتر برود پرتو آن کمتر می شود، نقطه ای هم هست که نور خدا نمی تواند بدان برسد.

به گفته پلوتینوس، روح از نور وجود یکتا روشنی می یابد، حال آن که ماده تاریکی است و وجود واقعی ندارد. اما هر صورتی در طبیعت دارای پرتو خفیفی از وجود یکتاست.

آتش سوزان بزرگی را در شب تصور کن که جرقه های آن به هر جهت می پرد. پرتو آتش در شعاعی پهناور از زمینهای اطراف، شب را به روز مبدل می سازد؛ ولی شعله آتش از چند فرسنگی هم به چشم می آید. اگر از این هم فراتر برویم، می بینیم خال کوچک روشنی، همانند چراغ از راه دور، در تاریکی سوسو می زند، و اگر دور و دورتر برویم، در نقطه ای نور دیگر به ما نمی رسد، و اشعه های نور در شب محو می شود، و چیزی جز تاریکی محض نمی بینیم. دیگر نه شبحی به چشم می آید نه سایه ای.

حال فرض کن هستی چیزی شبیه این آتش است. آنچه نور می افشاند خداست. و تاریکی فراسو ماده سردی است که انسان و حیوان از آن ساخته شده اند. نزدیکتر از همه به خدا مثالهای جاودانه، یعنی صورتهای آغازین تمامی مخلوقات است. روح انسان، برتر از همه، جرقه ای از آتش، می باشد. و هر کجا در طبیعت

بنگری نوری ملکوتی می درخشد. این نور را می توان در کلیه موجودات جاندار دید؛ حتی گل سوخ یا سنبل کوهی هم تابش ملکوتی دارد. زمین و آب و سنگ از همه دورتر به خدای زنده اند.

می خواهم بگویم در هر چه هستی دارد جزئی از راز ملکوتی هست. درخشش آن را در خشخاش یا در گل آفتاب گردان نیز می توان دید. این راز نافهمیدنی را حتی در پروانه ای که پرپرزان از شاخه ای به شاخه دیگر می پرد - یا در ماهی قرمزی که در تنگ بلورین شناور است، می توان احساس کرد. ولی نزدیکتر از هر چیز به خدا روح خود ماست. در آنجاست که ما و راز بزرگ حیات یکی می شویم. در حقیقت، در لحظه هایی بسیار کمیاب حالی به ما دست می دهد که احساس می کنیم ما خود آن راز ملکوتی هستیم.

استعاره پلوتینوس خیلی شبیه اسطوره غار افلاطون است: هر چه رو به دهانه غار پیشتر می رویم، به آنچه منشأ همه هستی است نزدیکتر می شویم. ویژگی آموزه پلوتینوس برخلاف هستی به وضوح دوگانه افلاطون، کلیت و تمامیت آن است. همه چیز یکی است - زیرا همه چیز خداست. حتی سایه های ژرفنای غار افلاطون هم پرتوی کم رنگ از وجود یکتا را می نمایانند.

پلوتینوس در لحظه های نادری از زندگی خود، همجوشی روح خود و خدا را احساس کرد. ما این حالت را معمولاً تجربه عرفانی می نامیم. پلوتینوس تنها کسی نیست که چنین حالتی به او دست داده است. افراد بیشماری در بسیاری فرهنگها از تجربه مشابهی صحبت کرده اند. جزئیات امر ممکن است متفاوت باشد، ولی وجوه اصلی یکی است. اجازه بده پاره ای از این وجوه را با هم مرور کنیم.

عرفان

تجربه عرفانی یکی شدن با خدا یا با «روان کیهانی» است. بسیاری از مذاهب بر شکاف موجود بین آفریدگار و آفریدگان تأکید می ورزند، ولی عارف چنین شکافی نمی بیند. عارف «وحدت با خدا» یا «یکی شدن» با او را آزموده است. بدین ترتیب آنچه را ما معمولاً «من» می خوانیم «من» حقیقی نیست. در

لحظاتی کوتاه می‌توانیم با «من» بزرگتری اینهمانی یابیم. بعضی از عارفان این را خدا نامیده‌اند، و برخی دیگر روان‌کیهانی، طبیعت، یا کائنات. وقتی این همجواری صورت گرفت، عارف احساس می‌کند «دارد خود را از دست می‌دهد»؛ دارد در خدا محو می‌شود یا همان‌گونه که قطره آب به دریا می‌پیوندد، در خدا گم می‌شود. عارفی هندی روزگاری این حال را چنین توصیف کرد: «وقتی من بودم، خدا نبود. حال که خدا هست، من دیگر نیستم.» عارف مسیحی آنجلوس سیلسیوس^۱ (۱۶۷۷-۱۶۲۴) این را به نحوی دیگر گفت: هر قطره به دریا که پیوست دریا می‌شود، روح هم سرانجام تعالی می‌گیرد و خدا می‌شود.

ممکن است فکر کنی «خود را از دست دادن» زیاد دلپسند نیست. می‌دانم منظورت چیست. اما مطلب این است که آنچه از دست می‌دهی، بسیار بسیار ناچیزتر از چیزی است که به دست می‌آوری. خود را به صورتی که فعلاً داری از دست می‌دهی، ولی همزمان احساس می‌کنی چیزی به مراتب بزرگتر، تمامی کائناتی. در واقع، خود روح کیهانی، سوفی. تویی که خدایی. اگر خود موسوم به سوفی آموندن را از دست بدهی، می‌توانی دل خوش داری که این «من» هر روزی، چیزی است که در هر حال روزی از میان می‌رود. «من» راستین تو - که فقط با از دست شدن تو ممکن می‌شود. به گفته عارفان، همانند آتش مرموزی است که تا ابد شعله‌ور می‌ماند.

ولی این‌گونه تجربه‌های عرفانی به خودی خود حاصل نمی‌شود. عارف باید راه «مراحل ترکیه» را پیماید تا به درگاه خدا راه یابد. این مراحل عبارت است از زندگی ساده و شیوه‌های گوناگون جذبه و مکاشفه. عارف پس از طی این مراحل ناگهان به مقصود خود می‌رسد، و بانگ «ان‌الحق» یا «من توام» برمی‌کشد.

روندهای عرفانی در همه دینهای بزرگ جهان یافت می‌شود. و توصیفهای صوفیان از تجربه‌های عرفانی خود شباهت شایان ملاحظه‌ای در سراسر سرزمین‌های فرهنگی دارد. صوفی می‌کوشد برای تجربه عرفانی خویش تفسیری دینی یا فلسفی فراهم آورد و در اینجا است که پیشینه فرهنگی او آشکار می‌گردد.

در عرفان باختری - یعنی، در یهودیت، مسیحیت، و اسلام - عارف تأکید دارد که دیدارش با خدایی مشخص است. خدا با آنکه هم در طبیعت و هم در روح آدم حضور دارد، در عین حال در عالمی برتر و فراتر از این جهان است. در عرفان خاورزمین - یعنی، در آیین هندو، بودا، و کیش چینی - تکیه تجربه عرفانی معمولاً بر ادغام کامل در خدا یا در «روان کیهانی» است. در این حال عارف می‌تواند بگوید: «من روان کیهانی‌ام، یا من خدایم.» چرا که در این مذاهب خدا نه تنها در جهان حضور دارد؛ جای دیگری هم نیست که باشد.

جنبشهای نیرومند عرفانی، در هند بخصوص، از مدتها پیش از زمان افلاطون وجود داشته است. سوامی ویوکناندا^۱، صوفی هندی که در آوردن آیین هندو به غرب دست داشت، یکبار گفت: «برخی مذاهب جهان می‌گویند کسی که به خدایی مشخص بیرون از وجود انسان معتقد نباشد مشرک است، ما می‌گوییم آدمی که به خود معتقد نباشد مشرک است. شرک به‌زعم ما بی‌اعتقادی به شکوهمندی روح خودمان است.»

تجربه عرفانی می‌تواند واجد اهمیت اخلاقی نیز باشد. یکی از رؤسای جمهور پیشین هندوستان، سروپالی رادهاکریشنان^۲، روزی گفت: «همسایهات را همچون خود دوست بدار چون تو همسایه خودی. اشتباه است که فکر کنی همسایهات دیگری است.»

در عصر خود ما، در میان مردمی که از کیش خاصی پیروی نمی‌کنند، سخن از تجربه‌های عرفانی می‌رود. اینان ناگهان به تجربه‌ای که آن را «آگاهی کیهانی» یا «حس لایتناهی» می‌نامند برخوردده‌اند. احساسی که به این افراد دست داده، نوعی رها شدن از بند زمان و تجربه کردن جهان از دریچهٔ ابدیت بوده است.

سوفی روی تختش راست نشست. دست به سر و روی خود کشید ببیند هنوز جسم دارد. بیشتر و بیشتر که دربارهٔ پلوتینوس و عارفان خواند، احساس کرد گویی ابتدا دور اتاق، و بعد بیرون از پنجره و دور و دورتر روی شهر به پرواز

درآمده است. از آن بالا به مردمی که در میدان بودند نگریست، و باز همین طور، شناور بر فراز کره زمین، پیشتر و پیشتر رفت، از دریای شمال و اروپا و از صحرا و جلگه آفریقا گذشت.

تمامی جهان تقریباً به صورت فردی زنده درآمده بود، و او احساس می کرد این فرد کسی نبود جز خود او. پیش خویش اندیشید، جهان منم. این عالم عظیم و پهناوری که غالباً در نظر او بی کران و هراسناک می نمود - خویشتن خویش بود. کائنات به چشم سوفی هنوز کلان و شکوهمند می آمد، اما اکنون خودش هم بسیار بزرگ شده بود.

این احساس فوق العاده چند لحظه ای بیش دوام نیاورد، ولی سوفی یقین داشت هیچ وقت آن حالت را فراموش نخواهد کرد. مثل این بود که چیزی در نهاد او از پیشانی اش بیرون جهیده با همه چیزهای دیگر در آمیخته است - پنداری قطره ای رنگ در ظرفی آب افتاده است.

سر و صداها که خوابید، مثل آن بود که آدم پس از رؤیایی دلپسند با سردرد از خواب بیدار شود. با کمی دلخوری یادش آمد هنوز جسمی دارد که در تقلاست در تخت خواب راست بنشیند. نوشته های آلبرتو کناکس را دمرو خوانده بود، این پشتش را درد آورده بود. ولی می دانست چیزی فراموش ناشدنی آزموده است.

عاقبت خود را جمع و جور کرد و روی پایش ایستاد. پیش از هر چیز برگهای کاغذ را سوراخ کرد و آنها را کنار درسهای دیگر در پوشه قرار داد. سپس رفت پایین در باغ.

پرنده ها چنان نغمه سرایی می کردند که گویی جهان تازه به وجود آمده است. برگ درختان غان در پشت لانه خرگوشها چنان کمرنگ بود که انگار آفریدگار کار رنگ آمیزی آنها را هنوز تمام نکرده بود.

آیا سوفی می توانست به راستی باور کند که همه چیز نوعی «من» ملکوتی است؟ آیا می توانست مدعی شود که روحش «جرقه ای آتش» است؟ اگر این چنین باشد، پس او حقیقتاً موجودی ملکوتی است.

کارت پستالها

... خودم را سخت سانسور می‌کنم...

چند روزی گذشت اما از استاد فلسفه خبری نشد. فردا پنجشنبه، ۱۷ مه - روز ملی نروژ- بود. روز هیجدهم هم مدرسه بسته خواهد بود. امروز وقتی با یوانا از مدرسه می‌آمدند، دخترک ناگه گفت: «می‌آیی برویم چادر بزنیم!» واکنش آنی سوفی این بود که نمی‌تواند زیاد از خانه دور بماند. ولی سپس گفت: «چرا نه؟ حتماً.»

چند ساعت بعد یوانا با کوله‌پشتی بزرگ خود در خانه سوفی بود. سوفی نیز کوله‌پشتی خود را انباشت. چادر هم داشت. هر دو وسایل خواب و ژاکت اضافی، زیرانداز و چراغ قوه، ترموس و مقدار زیادی آذوقه دلخواه خود را نیز برداشته بودند.

مادر سوفی نزدیک ساعت پنج به‌خانه آمد، مقداری روضه خواند و امر و نهی‌شان کرد. می‌خواست بداند کجا می‌خواهند بروند چادر بزنند. گفتند خیال دارند بروند بالای تپه سیاه‌خروس. شاید بخت هم یاری کند و فردا صبح صدای عشقبازی سیاه‌خروسها را بشنوند.

سوفی قصد دیگری هم از گزینش آن نقطه داشت. فکر کرد تپه سیاه‌خروس نباید از کلبه سرگرد خیلی دور باشد. چیزی او را وامی‌داشت بار دگر به آنجا بازگردد، ولی دیگر جرئت نمی‌کرد تنها به آنجا برود.

دو دختر از در باغ سوفی درآمدند و درازای بن‌بست کوچک را پیمودند. از

اینجا و آنجا گپ می‌زدند، و سوفی خوشحال بود اندکی از فکر فلسفه درآمده است.

حدود ساعت هشت در محل مسطحی بر بالای تپه سیاه خروس چادرشان را افراشتند. وسایل خواب خود را گسترده و آماده شب شدند. وقتی ساندویچهای خود را خوردند، سوفی پرسید، «هیچ وقت اسم کلبه سرگرد شنیده‌ای؟»
«کلبه سرگرد؟»

«این نزدیکیها در میان جنگل کلبه‌ای هست... کنار دریاچه‌ای کوچک. زمانی مرد عجیب و غریبی آنجا زندگی می‌کرد، سرگرد ارتش بود، بدین جهت به کلبه سرگرد معروف شده است.»

«حالا هم کسی آنجا زندگی می‌کند؟»

«می‌خواهی برویم سر و گوشی آب دهیم؟»

«کجاست؟»

سوفی وسط درختان را با دست نشان داد.

یووانا خیلی مشتاق نبود، ولی سرانجام راه افتادند. خورشید پایین آسمان بود.

ابتدا از میان درختان بلند کاج گذشتند، ولی طولی نکشیده در بیشه‌زار و انبوه شاخ و برگها گیر افتادند. بالاخره به جاده‌ای رسیدند. آیا این می‌تواند جاده‌ای باشد که سوفی آن یکشنبه صبح پشت سر گذاشت؟

باید خودش باشد. چون تقریباً بلافاصله دید چیزی در سمت راست جاده لابلای درختان برق می‌زند و آن را به یووانا نشان داد.

گفت: «آنجاست.»

لحظه‌ای بعد کنار دریاچه ایستاده بودند. سوفی از این سوی آب به کلبه نگریست. تمام پنجره‌ها بسته بود و کرکره‌ها کشیده. بنای سرخ‌رنگ آنچنان متروک می‌نمود که دخترک سالها بود چنین چیزی ندیده بود.

یووانا رو به سوفی گرداند: «باید به آب بزیم؟»

«نه بابا! با قایق می‌رویم.»

و قایق پارویی، همان قایق قبلی، را در میان نیزار با دست نشان داد.

«ببینم، تو بیشتر هم اینجا آمده‌ای؟»

سوفی سرش را جنباند. اگر بخواهد دیدار پیشین را برای او تعریف کند قضیه خیلی پیچیده می‌شود. و بعد ناچار است داستان آلبرتو کناکس و درس فلسفه را نیز به دوستش بگوید.

روی آب پاروزنان کلی خندیدند و با هم شوخی کردند. به آن سوی آب که رسیدند سوفی مواظب بود قایق را درست از آب بیرون بکشد. رفتند پشت در. معلوم بود کسی در کلبه نیست، سوفی دستگیره در را چرخاند.

«قفل است... انتظار نداشتی باز باشد، که؟»

سوفی گفت: «شاید بشود کلیدش را پیدا کرد.»

و لای شکاف سنگهای ساختمان را گشت.

یوانا پس از چند دقیقه گفت: «واه، بیا دیگر برگردیم به چادرمان.»

ناگهان فریاد سوفی بلند شد: «اینهاش! پیدایش کردم!»

کلید را پیروزمندانه بالا گرفت. درون سوراخ قفل کرد و در باز شد.

دو دختر انگار بخواهند جنایتی بکنند پاورچین پاورچین به داخل خزیدند. داخل کلبه سرد و تاریک بود.

یوانا گفت: «من که هیچی نمی‌بینم!»

سوفی فکر این را هم کرده بود. قوطی کبریتی از جیبش درآورد و یک کبریت روشن کرد. دیدند کسی در کلبه نیست و کبریت خاموش شد. سوفی کبریت دیگری زد، و این بار چشمش به ته شمعی در شمعدانی فلزی روی سربخاری افتاد. شمع را با کبریت سوم روشن کرد و اتاق آنقدر نور پیدا کرد که اطراف را ببینند.

سوفی گفت: «عجیب نیست که شمعی چنین کوچک بتواند این همه تاریکی

را روشن کند؟»

دوستش سرش را جنباند.

سوفی ادامه داد: «ولی این نور جایی در تاریکی محو می‌شود. در واقع، تاریکی موجودیتی از خود ندارد. بلکه نبود روشنائی است.»

یوانا به لرزه افتاد، «من می‌ترسم! یالا، بیا برویم...»

«اول توی آینه نگاهی بکنیم.»

سوفی آینه برنزی را که، مثل پیش، بالای گنجه آویزان بود نشان داد.

یوانا گفت: «آینه خیلی قشنگی است.»

«ولی سحرآمیز است!»

«ای آینه، ای آینه، بگو کی از همه خوشگلتره؟»^۱

«شوخی نمی‌کنم، یوانا. جدی می‌گویم، می‌توانی به آن نگاه کنی و آن طرفش

را ببینی.»

«مگر تو نگفتی قبلاً اینجا نبوده‌ای؟ خوش است می‌آید مرا بترسانی؟»

سوفی برای این حرف جوابی نداشت.

«ببخشید.»

ناگاه یوانا در گوشه‌ای کف اتاق چیزی پیدا کرد. جعبه کوچکی بود. آن را از

روی زمین برداشت.

گفت: «کارت‌پستال.»

دهان سوفی باز ماند.

«دست بهشان نزن! شنیدی - گفتم دست بهشان نزن!»

یوانا جا خورد. انگار دستش را سوزانده باشد، جعبه را روی زمین ول کرد.

کارت‌پستالها کف اتاق پراکنده شد. پس از لحظه‌ای به‌خنده افتاد.

«فقط کارت‌پستال است!»

یوانا نشست کف اتاق و شروع به جمع‌آوری کارت‌ها کرد. کمی بعد سوفی هم

کنار او نشست.

«لبنان... لبنان... لبنان...»، یوانا دریافت، «همه مهر پست لبنان دارند.»

سوفی گفت: «می‌دانم.»

۱. جمله معروف داستان سفیدبرفی و هفت کوتوله نوشته برادران گریم. (ن.ک. صفحه ۴۱۰)

یووانا سیخ نشست و در چشم سوفی نگاه کرد.

«پس تو قبلاً اینجا بوده‌ای!»

«آره، گمانم بوده‌ام.»

و به نظرش رسید بهتر است اقرار کند که قبلاً آنجا بوده است. ضرری ندارد چیزهای عجیب و غریبی را که این چند روزه برایش اتفاق افتاده به دوستش بگوید.

«نخواستم پیش از آنکه بیایم اینجا بگویم.»

یووانا شروع کرد به خواندن کارت‌ها.

«همه برای کسی است به نام هیلده مولرکناگ.»

سوفی هنوز دست به کارت‌ها نزده بود.

«به چه نشانی؟»

یووانا خواند: «هیلده مولرکناگ، توسط آلبرتو کناکس، لیله‌سن، نروژ.»

سوفی نفس راحتی کشید. ترسیده بود کارت‌ها بگوید توسط سوفی آموندسن. حال آمد جلوتر و آنها را از نزدیک بررسی کرد.

«۲۸ آوریل ... ۴ مه ... ۶ مه ... ۹ مه ... چند روز پیش پست شده‌اند.»

«ولی چیز دیگری هم هست. مهرهای پست همه نروژی است! به این نگاه

کن ... گردان سازمان ملل ... تمبرها نیز نروژی است!»

«فکر می‌کنم این معمول آنهاست. آنها باید بی طرف باشند، بنابراین پستخانه

مخصوص خود دارند.»

«ولی پست را چگونه به اینجا می‌رسانند؟»

«لابد، با هواپیماهای ارتشی.»

سوفی شمعدان را روی زمین گذاشت و دو دختر شروع به خواندن کارت‌ها

کردند. یووانا آنها را به ترتیب تاریخهایشان چید و کارت نخست را خواند:

هیلده عزیز، برای آمدن به خانه و لیله‌سن روزشماری می‌کنم. قرار

است غروب شب اول تابستان به فرودگاه کیویک برسم. دلم

می‌خواست برای جشن پانزده سالگی ات آنجا باشم ولی می‌دانی

که تحت فرمان نظامی ام. برای جبران این کار، قول می‌دهم تمام سعی و محبت خود را وقف هدیه‌ای بکنم که برای تولدت تهیه دیده‌ام.

با مهر و دل‌بستگی از جانب کسی که پیوسته در اندیشه آینده دختر خویش است.

پی‌نوشت: رونوشت این کارت را برای دوست مشترکمان می‌فرستم. اطمینان دارم می‌فهمی، هیلده. فعلاً باید مرموز باشم، ولی خواهی فهمید چرا.

سوفی کارت بعدی را برداشت:

هیلده عزیز، زندگی ما در اینجا امروز را به فردا رساندن است. چیزی که از این ماههای اقامت لبنان حتماً به خاطر خواهد ماند، این انتظار کشیدن‌ها است. ولی آنچه از دستم برآید می‌کنم جشن پانزده‌سالگی تو هر چه بهتر برگزار شود. فعلاً بیش از این نمی‌توانم چیزی بگویم. خودم را سخت سانسور می‌کنم.

قربانت، پدر

دخترها نفسشان از هیجان بند آمده بود. هیچ‌یک چیزی نمی‌گفت، فقط کارتها

را می‌خواندند:

فرزند بسیار عزیزم، دلم می‌خواهد حرفهای دلم را با کیوتری سفید برای تو بفرستم. ولی اینجا در لبنان اثری از کیوتر سفید باقی نمانده است. و چیزی که این کشور جنگ‌زده واقعاً لازم دارد، کیوتران سفید است. به امید آن که سازمان ملل روزی بتواند به راستی در جهان صلح برقرار کند.

پی‌نوشت: شاید هدیه تولدت چیزی باشد که دیگران هم بتوانند از آن بهره گیرند. وقتی آمدم خانه در این باره صحبت خواهیم کرد. ولی هنوز هم نمی‌دانی من چه می‌گویم، نه؟ با عشق و محبت کسی که فرصت اندیشیدن، برای هر دوی ما، فراوان

دارد.

شش تا از کارت‌ها را خواندند، یکی دیگر باقی مانده بود. می‌گفت:
هیلده عزیز، این رازداری در مورد تولد تو چنان وجود مرا آکنده
که چیزی نمانده منفجر شوم. هر روز چند بار گوشی را برمی‌دارم
که به‌خانه تلفن بزنم و همه چیز را برایت بگویم ولی باز جلو خود
را می‌گیرم. راز من چیزی است که مرتب رشد می‌کند و بزرگ و
بزرگتر می‌شود. و می‌دانی وقتی چیزی زیاد بزرگ شد پنهان
نگهداشتن آن آسان نیست. قربانت پدر.

پی‌نوشت: روزی با دختری به‌نام سوفی آشنا می‌شوی. برای آن که
پیش از دیدار یکدیگر با هم بیشتر آشنا شوید، نسخه‌ای از
کارت‌هایم را برای او هم می‌فرستم. خیال می‌کنم، او به‌زودی
به‌مطلب پی‌برد. تا اینجا او چیز زیادی از تو نمی‌داند. سوفی
دوست دختری به‌نام یوانا دارد. شاید او بتواند پرده از راز
بردارد؟

یوانا و سوفی، پس از خواندن کارت آخر، بی‌حرکت نشستند و هراسان
همدیگر را نگرستند. یوانا مچ دست سوفی را محکم چسبیده بود.

گفت: «من می‌ترسم.»

«من هم همین‌طور.»

«تاریخ مهر کارت پستال آخر چیست؟»

سوفی بار دیگر به کارت نظر کرد.

گفت: «۱۶ مه. همین امروز.»

یوانا، تقریباً با غضب، داد زد: «نمی‌تواند امروز باشد!»

مهر پست را به‌دقت بررسی کردند، اشتباهی در کار نبود... ۱۶ / ۵ / ۹۰.

یوانا اصرار کرد: «غیرممکنه. و نمی‌فهمم این را کی نوشته است. باید کسی

باشد که هر دو ما را می‌شناسد. ولی از کجا می‌دانستند ما امروز اینجا می‌آییم؟»

یووانا خیلی بیشتر از سوفی ترسیده بود. ماجرای هیلده و پدرش برای سوفی تازگی نداشت.

«فکر می‌کنم موضوع بی‌ارتباط با آینه برنزی نباشد.»

یووانا دوباره از کوره در رفت.

«لابد خیال می‌کنی کارتها هم همان آنی که در لبنان پست شد پر می‌زند و از

این آینه سر درمی‌آورد.»

«تو توضیح بهتری داری؟»

«نه.»

سوفی برخاست و شمعدان را در برابر دو تصویر روی دیوار گرفت. یووانا

رفت پهلوی او و به عکسها خیره شد.

«بارکلی و برکلی. یعنی چه؟»

«من چه می‌دانم.»

شمع تقریباً تا ته سوخته بود.

یووانا گفت: «بیا برویم. زود باش!»

«باید آینه را هم با خود ببریم.»

سوفی دراز شد و قلاب آینه برنزی بزرگ را از دیوار بالای گنج‌ه بیرون کشید.

یووانا سعی کرد او را باز دارد ولی سوفی دست‌بردار نبود.

وقتی از کلبه خارج شدند هوا تاریک بود. البته تاریکی شبِ ماه مه [منطقه

قطبی]. آسمان هنوز آنقدر روشن بود که خط کلی بوته‌ها و درختها به چشم آید.

دریاچه بازتابی از آسمان بالا می‌نمود. دخترها غرق اندیشه پاروزنان به سوی

دیگر آب رفتند.

در راه بازگشت به چادر هیچ‌کدام چیزی نگفت، ولی هر یک می‌دانست

دیگری سخت در فکر آن چیزهایی است که دیده بودند. گاه‌گاه پرنده‌ای هراسان

از زیر پای آنها به هوا برمی‌خاست، و چند بار آوای هوهوی جغد به گوششان

خورد.

وقتی به چادر رسیدند فوراً زیر لحاف خزیدند. یووانا حاضر نشد سوفی آینه

را درون چادر بیاورد. پیش از آن که به خواب روند، هر دو اعتراف کردند که از تصور وجود آینه در بیرون چادر در هراس‌اند. سوفی کارت‌پستالها را نیز با خود آورده بود و آنها را در جیب کوله‌پشتی‌اش گذاشت.

بامداد زود از خواب بیدار شدند. سوفی اول برخاست. پوتینهایش را پوشید و از چادر بیرون رفت. آینه بزرگ همچنان میان علفها بود، رویش شب‌نم نشسته بود. سوفی شب‌نم را با ژاکتش پاک کرد و به‌تصویر خود در آینه نگریست. مثل این بود که در آن واحد هم به‌پایین می‌نگرد و هم به‌بالا. خوشبختانه امروز صبح زود کارت‌پستال تازه‌ای از لبنان نیامده بود.

بر فراز محوطه پیرامون چادر مه بامدادی ناهمواری نشسته بود و مانند گلوله‌های ریز پنبه آرام‌آرام در هوا شناور می‌شد. پرنده‌های کوچک شتابزده جیک‌جیک می‌کردند ولی خبری از سیاه‌خروس نبود.

دو دختر ژاکت اضافی پوشیدند و در بیرون چادر صبحانه خوردند. به‌زودی گفتگوی آنها باز به کلبه سرگرد و کارت‌های مرموز کشیده شد.

پس از صبحانه چادر را برچیدند و روانه خانه شدند. سوفی آینه بزرگ را زیر بغل می‌برد. گهگاه باید استراحت می‌کرد - یووانا حاضر نبود دست به آن بزند.

به‌حومه شهر که رسیدند پراکنده صدای تیر شنیدند. سوفی به‌یاد نوشته پدر هیلده درباره لبنان جنگ‌زده افتاد، و احساس کرد چه خوشبخت است در کشوری صلح‌دوست به دنیا آمده است. صدای «تیر» از آتش‌بازیهایی بی‌ضرر جشن روز ملی بود.

سوفی یووانا را به‌فنجانی شیرکاکائوی گرم دعوت کرد. مادر سوفی خیلی کنجکاو بود بداند آینه را از کجا آوردند. سوفی گفت آن را بیرون کلبه سرگرد یافتند، و مادر بار دیگر تکرار کرد سالهاست کسی آنجا نزیسته است.

یووانا که رفت، سوفی لباس قرمزی پوشید. بقیه روز تعطیل کاملاً عادی گذشت. آن شب، در تلویزیون خبری بود که گردان نیروی سازمان ملل در لبنان روز ملی خود را چگونه جشن گرفتند. سوفی چشم از صفحه تلویزیون برنداشت. یکی از مردانی که آنجا می‌دید می‌توانست پدر هیلده باشد.

آخرین کار سوفی در روز هفدهم مه آویزان کردن آینه بزرگ بر دیوار اتاق خویش بود. فردا صبح پاکت قهوه‌ای تازه‌ای در مخفیگاه بود. بی‌درنگ سر آن را گشود و شروع به خواندن کرد.

Reza.Golshah.com

دو فرهنگ

... تنها راه جلوگیری از سرگردانی در فضای لایتناهی...

سوفی عزیزم، دیگر چیزی نمانده که همدیگر را ببینیم. می دانستم که باز به کلبه سرگرد سرخواهی زد - به همین خاطر همه کارتهای پدر هیلده را آنجا گذاشتم. این تنها راه رساندن آنها به هیلده بود. نگران نباش که چطور به دستش خواهد رسید. از حالا تا ۱۵ ژوئن اتفاقات زیادی می تواند بیفتد.

همان گونه که دیدیم فیلسوفان دوران هلنیسم اندیشه های حکمای پیشین را دوباره به کار انداختند. پاره ای حتی درصدد برآمدند پیشینیان را به پیامبران دینی مبدل سازند. پلوتینوس چیزی نمانده بود افلاطون را نجات دهنده بشریت بخواند.

ولی می دانیم که در دوره مورد بررسی ما منجی دیگری به دنیا آمد - و ظهور او در بیرون سرزمین یونان و روم بود. مقصودم البته عیسی ناصری است. در این فصل خواهیم دید مسیحیت چگونه رفته رفته به دنیای یونان و روم راه یافت - کمابیش مانند دنیای هیلده که دارد رفته رفته به دنیای ما راه می یابد.

عیسی یهودی بود، و یهودیان وابسته به فرهنگ سامی اند. یونانیان و رومیان وابسته به فرهنگ هند و اروپایی اند. تمدن اروپایی ریشه در هر دو فرهنگ دارد. از این رو باید ابتدا این ریشه ها را بررسی کرد و سپس به چگونگی نفوذ مسیحیت بر فرهنگ یونان و روم پرداخت.

هند و اروپاییان

منظورمان از هند و اروپاییان تمامی ملتها و فرهنگهایی است که زبانهای هند-اروپایی را به کار می‌برند. این همه ملل اروپایی را شامل می‌گردد - به‌استثنای آنهایی که مردمشان به یکی از زبانهای فینو - اویغوری^۱ (لاپها، فنلاندیها، استونیها، و مجارها) یا به زبان باسک سخن می‌گویند. افزون بر این، بیشتر زبانهای هندی و ایرانی هم به خانواده زبانهای هند-اروپایی تعلق دارند.

حدود ۴۰۰۰ سال پیش، هند-اروپاییهای بدوی در نواحی مجاور دریای سیاه و دریای خزر می‌زیستند. از اینجا، موج موج قبایل هند-اروپایی راه افتادند و در جنوب شرقی به ایران و هند، در جنوب غربی به یونان و ایتالیا و اسپانیا، در مغرب از راه اروپای مرکزی به فرانسه و بریتانیا، در شمال غربی به اسکاندیناوی و در شمال به اروپای شرقی و روسیه رفتند. هند-اروپاییان هر کجا رفتند با فرهنگ محلی همگون شدند، با این حال زبانهای هند-اروپایی و دین هند-اروپایی در طول زمان نقش برجسته‌ای ایفا کرد.

سرودهای ودا^۲ بی‌متون مقدس هند باستان و فلسفه یونانی، و راه دور نرویم اساطیر سنوری ستورلوسون^۳ خودمان، همه به زبانهای خویشاوند نوشته شده‌است. ولی خویشاوندی تنها در زبانها نبود. زبانهای خویشاوند غالباً به اندیشه‌های خویشاوندی ره می‌برد. برای همین است که معمولاً از «فرهنگ» واحد هند-اروپایی صحبت می‌شود.

چیزی که بیش از همه بر فرهنگ هند-اروپایی اثر نهاد اعتقاد آنان به خدایان متعدد بود. این را مشرب چندخدایی^۴ می‌نامند. اسامی این خدایان و همچنین بسیاری از اصطلاحات دینی در سراسر مناطق هند-اروپایی وجود دارد. چند نمونه می‌آورم:

هندیان قدیم دیئوس^۵، خدای آسمانی، را می‌پرستیدند، که در سانسکریت

1. Finno- Ugrian

2. Veda

3. Snorri Sturluson (1178-1241). مورخ ايسلندی، بزرگترین شخصیت قرون وسطایی ادبیات و اساطیر شمال اروپا.

4. polytheism

5. Dyaus

به معنی آسمان، روز، و بهشت است. این خدا در یونانی زئوس در لاتین ژوپیتر (در واقع *ioy-pater*، یا «پدر بهشتی»)، و در اروپای شمالی باستان، تیر^۱ خوانده می‌شود. بنابراین نامهای دیئوس، زئوس، ژو، و تیر انواع گویشی واژه واحدی هستند.

لابد در مدرسه آموخته‌ای که وایکینگها در قدیم به خدایانی معروف به اسر^۲ باور داشتند. این واژه دیگری است که در سراسر منطقه هند-اروپایی می‌توان یافت. در سانسکریت، زبان کلاسیک هند قدیم، خدایان را اسورا و زبانهای ایرانی اهورا می‌خوانند. واژه دیگری برای «خدا» در سانسکریت «دِوا» است، در زبانهای ایرانی دثوه^۳، در لاتین دئوس و در نورس کهن تیور^۴.

در زمان وایکینگها مردم به گروهی خدایان باروری (مثل نیورد^۵، فریور^۶، و فرییا^۷) باور داشتند. این خدایان را به اسم جمع وانر^۸ می‌نامیدند، که واژه‌ای برآمده از نام ونوس، الهه باروری، است. سانسکریت واژه خویشاوند «وانی» را دارد که به معنای «میل» می‌باشد.

میان پاره‌ای اساطیر هند-اروپایی نیز شباهتهای بارزی به چشم می‌خورد. داستانهای سنوری درباره خدایان کهن نورس، انسان را به یاد اسطوره‌هایی می‌اندازد که از دو سه هزار سال پیش در هند رواج داشته‌است. البته اساطیر سنوری انعکاسی است از محیط شمال اروپا و اساطیر هندی از محیط هندوستان، با این حال بسیاری از آنها نشانه‌هایی از اصل مشترک دارند. این نشانه‌ها در اساطیر مربوط به معجونهای عمر جاودان و درکشاکش خدایان با دیوهای پلیدی و بی‌نظمی به روشنی کامل به چشم می‌خورد.

۱. *Tyr*، در آیین زردشت هم یکی از ایزدان «تیر» نامیده می‌شود (نگاه کنید به دائرةالمعارف مصاحب).

2. *Aser*

۳. لفظ اوستایی، این واژه پیش از ظهور زردشت به پروردگاران قدیم آریایی مشترک بین نیاکان مردم ایران و هند اطلاق می‌شد (ن. ک. به دائرةالمعارف مصاحب).

4. *Tiwaz*

5. *Njord*

6. *Freyr*

7. *Freyja*

8. *Vaner*

در شیوه‌های تفکر فرهنگی هند-اروپایی نیز شباهت‌های روشنی دیده می‌شود. یک شباهت بارز طرز جهان‌بینی آنهاست، همه جهان را همچون نمایشی می‌انگارند که در آن، نیروهای نیکی و بدی، در کشمکش بی‌امان، با یکدیگر رو به رو می‌شوند. هند-اروپاییان بدین‌قرار اغلب کوشیده‌اند «پیشگویی» کنند که نبرد میان خیر و شر به کجا می‌انجامد.

می‌توان به‌حق گفت که پیدایش فلسفه یونانی در گستره فرهنگ هند-اروپایی تصادفی نبوده است. اسطوره هندی و یونانی و شمال اروپایی همه گرایش‌های آشکاری به جهان‌نگری فلسفی یا «نظریه پرداز» دارد.

هند-اروپاییان جویای «بصیرت» در درون تاریخ جهان بودند. حتی می‌توان در این با آن فرهنگ جهان هند-اروپایی برای «بصیرت» یا «شناخت» واژه خاصی یافت. این در سانسکریت «ویدیا»^۲ است، که شبیه لغت یونانی «ایده‌آ»^۱، |مثال| است، که می‌دانیم چه نقش مهمی در فلسفه افلاطون داشت. این کلمه در لاتین می‌شود «ویدتوه»، که در میان رومیان تنها به معنی دیدن است. «دیدم» برای ما گاه به معنای «فهمیدم» است، و در فیلم‌های کارتونی، هر وقت که فکر بکری به ذهن، مثلاً وودی وودپیکر^۴، می‌رسد چراغی بالای سرش روشن و خاموش می‌شود. (در زمان ما که «دیدن» مترادف خیره‌شدن به صفحه تلویزیون شده است.) در زبان انگلیسی برای دانا و دانایی وارگان *wise* و *wisdom* را داریم - در آلمانی، *wissen* (دانستن). این واژه در زبان نورژی *viten* است که هم‌ریشه کلمه ویدیای هندی و ایده‌آی یونانی و ویدئوی لاتین می‌باشد.

رو به مرفته، می‌توان نتیجه گرفت که «بینایی» مهمترین حس برای هند-اروپاییان بوده است. ادبیات هندیان، یونانیان، ایرانیان، و ژرمنان سرشار از بیناییها و تصورات بزرگ کیهانی است. از ویژگیهای دیگر فرهنگ هند-اروپایی نقاشی و پیکرتراشی خدایان و رویدادهای اساطیری است.

نکته آخر آن که هند-اروپاییان از تاریخ دید ادواری داشتند. به اعتقاد آنان

1. speculative

2. vidya

3. idéa

4. Woody Woodpecker